

# قصه ی پدر با نوجوان از زبان نوجوان (۱)

در حال بی حالی و سکون مشغول بالابردن صفحه ی مایل خود با انگشتم بودم که یک دفعه متوجه پدر با چشم پر آب شده با کنجاوی به سویش رفتم با این کنجاویم پدر با خوشحالی دستم را گرفته و به آغوش کشید و چنین گفت:

پسرم در این ایام پایانی سال، مثل تو نوجوان بودم پدرم به سویش فرا خواند و گفت پسرم آماده ی نوروز شو تا چند روز دگر نوروز آغاز و دیدوبازدیدها شروع می شود، میزبان و مهمان خواهیم شد.

او آداب میزبانی را به من آموخت و گفت: عزیزم منظم و مرتب و آراسته و نظیف، گوش به صدای حلقه درب بسپار و با نهایت شادی و شغف به استقبال مهمان بشتاب و با خوشرویی ایشان را به خانه هدایت نما و با ورود آنها به منزل و در گرماگرم سلام و علیک ما با هم و در شلوغی این دقایق، خود را به پشت درب رسانده و کفش هایشان را جفت و مرتب نما و بعد به آشپزخانه مراجعه و با نهایت ادب با چای و شیرینی به ترتیب سن بیشتر مهمانان از ایشان پذیرایی کن، پسرم در احترام مهمانان سخت مواظب باش و گام هایت را سریع بردار، مبادا استکان چای تکان و چای به نعلبکی و یا سینی چکه کند، پسرم بشقاب تمیز بر روبروی مهمان چنان تعبیه کن که مهمان با کمترین حرکت و خمیدگی از شیرینی تناول کند.

این خاطره گویی خیلی برام مهیج و جالب بود گفتم با با ادامه بده بعدچی؟ پدرم بعد از اندی مکث چنین ادامه داد: مرحوم پدرم می گفت: عزیزم بعد از اینکه از پذیرایی فارغ شدی در پایین ترین جای اتاق بنشین و گوش به حرف های مجلس بسپار، مبادا خود را به چیزی مشغول کنی چشم را به مهمانان و ما به آرامی دوران ده.

پدرم با استادی تمام آموزش نگاه را عملاً به من آموخت، و بعد چنین گفت: تا مهمان در خانه است مبادا اتاق را ترک کنی، پسرم مبادا در حضور مهمان به خصوص اگر بزرگتر از تو باشد حرف بزنی ولی اگر مهمان به سخن دعوت کرد با علاقه اجابت کنی و با ادب جوابگو باش و اگر سخن به حوزه ی تعلیم کشید فقط در آن حال سؤال کن. پدرم سخن می گفت و من گوش می دادم ولی در درونم طوفان به وجود آمده بود. فاصله ام را با دوران نوجوانی پدرم ببشتر حس می کردم، و برایم خیلی جذاب بود تازه می فهمیدم که چرا نوروز برایم تحولی ایجاد

نمی کند و چرا بی حال و غافلم.  
با شنیدن این خاطرات، پدرم را بغل کرده و گفتم با با من هم مثل  
نوجوانی تو در ایام نوروز از میهمانان میزبانی خواهم کرد.